

پارسا

منیر مهریزی مقدم





پارسا

منیر مهریزی مقدم
صفحه آرایی «دپارتمان طراحی نشر علی»
نسخه الکترونیک اختصاصی
تهیه شده توسط اپلیکیشن اختصاصی نشر علی

کلیه حقوق انتشار فیزیکی و الکترونیک در اختیار ناشر می باشد.
هرگونه انتشار بدون کسب اجازه کتبی، پیگرد قانونی دارد.



پروردگارا آرامشی عطا فرما تا بپذیرم آنچه را که نمی توانم تغییر
دهم.

شهامتی که تغییر دهم آنچه را که می توانم
و دانشی که تفاوت این دو را بدانم.
آمین

به یاد پدرم
و تقدیم به همسرم که در کنارم ماند و مشوقم شد



رویا در تلاش برای راضی کردن عمه بود.

— عمه چون خواهش می‌کنم اینقدر اصرار نکنید، من تصمیم خودم رو گرفتم.

— آخه دختر عزیزم، من که نمی‌گم تو کار نکن، بکن ولی کاری که در شأنت باشه.

رویا دسته‌های چروک عمه را بین دستانش گرفت، فشرد و ملتمسانه گفت :
— باور کنید نمی‌خوام رو حرفتون نه بیارم. ولی آخه مجبورم، خودتون که شاهد بودید. برای پیدا کردن کاری مناسب‌تر چقدر این‌در و اون در زدم، اما نشد. حالا این کار هم موقته، فقط می‌خوام بیکار نباشم.

عمه پیشانی او را بوسید، به چشمان عسلی و خوش‌رنگش خیره شد و گفت:
— اصلا چرا می‌خوای کار کنی؟ بهت قول می‌دم نزارم سختی بکشی. درسته که هرکاری بکنم نمی‌تونم راحتی خونه پدرت رو برات فراهم کنم اما سعی خودم رو می‌کنم. در ضمن خونه‌ی مرحوم مادرت هم برات مونده. اون مردک کلاه‌بردار اونجارو که نتونسته بالا بکشه. همونم کم سرمایه‌ای نیست.

— آره، ولی اونجارو گذاشتم برای یک موقعیت مناسب، بذارید یک شریک خوب و مطمئن پیدا کنم و بتونم شرکتی سرپا کنم اون موقع می‌تونم از خونه به‌عنوان یک سرمایه خوب استفاده کنم. باور کنید خودم هم روی این کاری که پیدا کردم حساب نمی‌کنم. بازم می‌گم این کار موقته.

عمه دیگر نتوانست عصبانیتش را مهار کند :

— چرا نمی‌خوای بفهمی دختر. این کاری که می‌خوای بکنی به‌نوعی کلفتیه. اگه مرحوم برادرم زنده بود هرگز اجازه نمی‌داد همچین کاری بکنی.

رویا متعجب از این حرف عمه گفت :

— از شما بعیده که این حرفارو می‌زنید. به این کار توی کشورهای اروپایی می‌گن مونس. با اون چیزی که شما می‌گید زمین تا آسمون فرق داره. من اونجا دست به سیاه و سفید نمی‌زنم فقط همیشه کنار اون خانم پیر هستم که تنها نباشه. همینطور داروهاشون‌رو به موقع بهشون می‌دم، آمپولهاشون‌رو تزریق می‌کنم و فشار خونشون‌رو می‌گیرم. همین خدمتکارها حتی به کارهای من هم می‌رسند.

— ولی اینجا ایرانه. مردم می‌گن عمه‌اش مجبورش کرده بره کار کنه. رویا بلند شد و سینی فنجانها را از روی میز برداشت، در حالیکه به طرف آشپزخانه می‌رفت گفت :

— مردم زیاد حرف می‌زنن. بهترین کار اینه که گوشه‌امون‌رو ببندیم و به کار خودمون برسیم.

صدای زنگ تلفن بلند شد. عمه گوشی کنار دستش را برداشت.

— الو بفرماید!

— سلام عمه‌جون منم پریرسا!

— سلام عزیزم. حالت چطوره؟

— ممنونم عمه خوبه خوبم. حال شما چطوره؟

— اگه این دختره حالی بذاره.

— چطور؟ مگه شما حریف یه ذره دختر نمی‌شید. اگه اذیت می‌کنه تنبیهش کنید و بندازیدش توی انباری تا موشا بیان بخورنش و راحت شیم.

رویا سرش را از آشپزخانه بیرون آورد، به معنی فال گوش ایستادن دستش را کنار گوشش گذاشت عمه خندید و جواب داد :

— آخه حیغم میاد، مشکل اینه که خیلی دوستش دارم و همین دست و پام‌رو بسته.

رویا دو دستش را روی سینه گذاشت و تعظیم کرد. عمه دوباره خندید و به پریرسا گفت :

— عمه‌جون تو چطور دوستی هستی؟ یه چیزی بهش بگو. شاید حرف تورو

بخره. من که زبونم مو در آورد و فایده هم نداشت. حرف حرف خودش و بس.
— ای بابا حرف شمارو گوش نمی‌ده من که دیگه هیچی. سنگین ترم که چیزی نگم. شما هم از من می‌شنوید خودتون رو اذیت نکنید. می‌دونید که اون کار خودشو رو می‌کنه.

— اینو می‌دونم ولی آخه نگرانم، چی کار کنم؟

به رویا نگاه کرد و از روی تأسف سری تکان داد و گفت :

— بیا عمه دوستته. خوب پریساجان خوشحال شدم صدات رو شنیدم. به مامانت سلام برسون خداحافظ.

رویا دوید و جلو آمد، گوشی را از او گرفت و گونه‌اش را بوسید.

— الو سلام پریسا. چطوری؟ باز چی گفتی به عمه. مگه دستم بهت نرسه؟

— هیچی بابا. من غلط بکنم. فقط بهشون گفتم چوبشون رو بندازند. آخه دختر چی کار کنم از دست تو. آخرش دیدی خودم رو از همین پنجره انداختم پایین.

— وا پریسا مگه کجایی؟

— توی اتاقم.

— خوب اتاق تو که با حیاط هم کفه.

— پس چی فکر کردی به خاطر تو می‌خوام خودم رو از ساختمون ده طبقه

پرت کنم. اینم که می‌بینی این چند متر رو می‌خوام بپریم فقط به خاطر توئه.

رویا خندید :

— خیلی خوب بذار اون آقا مرتضی بیچاره رو پیدا کنم می‌دونم چی بهش

بگم.

— ولی من که گفتم غلط کردم آ.. گردنم هم از مو باریکتر. زنگ زدم ببینم

چی کار کردی. حالا تصمیمت قطعی؟

رویا به عمه که آنجا نشسته بود و به حرفهایشان گوش می‌داد نگاه کرد.

— کجای کاری عزیزم. امروز رفتم قرارداد یکساله بستم. قانونش اینطوره.

باورکن هیچ مشکلی نداره. خانم یک پیرزن، که تنها یک پسر داره، اونم

سوئیس داره ادامه تحصیل می‌ده خیلی دیگه هم طول می‌کشه که برگرده. کلی هم خدمتکار توی خونه وول می‌خورند. پیرزن بیچاره خیلی تنه‌است. دیابت هم داره. یه اتاق کنار اتاق خودش برام در نظر گرفتن، البته هنوز خودش رو ندیدم. اینارو وکیلش برام گفت. من باید براش هم صحبت باشم، کتاب بخونم، به موقع داروهاشو بدم و انسولین هر روزش رو بزنم همین. خیلی راحت‌تر از اونیه که شماهارو نگران کرده.

— خودت چی. راستش و بگو نگران نیستی؟

رویا روی مبل نشست:

— از تو چه پنهون یه ذره استرس دارم ولی فکر می‌کنم طبیعی باشه. آخه این اولین تجربه‌ی کاریمه!

— نمی‌دونم چی بگم. تو که کار خودت رو می‌کنی. حالا ما باید چطوری باهات تماس داشته باشیم؟

— من خودم در اولین فرصت نشونی‌رو برات می‌فرستم اگه هم بتونم از بیرون بهت تلفن می‌زنم شما فقط برام نامه بنویسید تلفن به اونجا زنید. نمی‌خوام بفهمند من کی هستم. اینطوری برام بهتره.

— چشم قربان آمرِ شماست.

— در ضمن از مرتضی هم برام بنویس. می‌خوام ببینم سرنوشت اون بیچاره چی می‌شه.

— بازم چشم قربان. منتظر تماستون هستم. امیدوارم موفق باشی خداحافظ

بعد از صرف شام به بهانه‌ی کارِ فردا، خیلی زودتر از شبهای گذشته به عمه شب‌به‌خیر گفت و به اتاقش رفت. به کمی تنهایی و خلوت کردن با خودش نیاز داشت. برعکس آنچه نشان می‌داد خیلی دلهره و اضطراب داشت. نگران بود که نتواند به خوبی از عهده‌ی کارش بریاید. در تنهایی خودش به فکر فرورفته بود. رویا امینی، تنها فرزند عزیز دردانه مرحوم امینی بزرگ، کارخانه‌دار ثروتمند و نامدار، فارغ‌التحصیل رشته نقشه‌کشی ساختمان که در ناز و نعمت

فراوان بزرگ شده بود، مجبور شده برای امرارمعاش به دنبال کار بگردد. از مدرک تحصیلی به طریقی که خودش می‌خواست هنوز نتوانسته بود استفاده کند. البته پیشنهادهایی به او شده بود که هیچ‌کدام به‌نظرش مناسب نبود. نمی‌خواست با عجله تصمیم بگیرد و فعلاً بهترین راه را لااقل تا پیدا کردن یک موقعیت بهتر استفاده از مدرک پرستاری عالی‌اش می‌دانست مطمئناً با این مدرک کارهای بهتری می‌توانست انجام دهد ولی چهره‌ی شناخته شده‌اش مشکل‌ساز بود. حقیقتی را که کاملاً پذیرفته بود این بود که دیگر آن موقعیت عالی را نداشت و یک دختر کاملاً معمولی بود.

مرحوم پدرش برحسب اعتماد به شریکش، در مورد همه‌ی اموالشان وکالت کامل کاری داده بود که در صورت نبودنش دست او برای هر کاری باز باشد. چند ماه پیش پدرش در بین مسافرانی که هواپیمایشان توسط آمریکا در خلیج فارس موشک زده شد، به شهادت رسید و شریکش طبق وکالتی که در دست داشت به طریق کاملاً قانونی تمام دارایی که به رویا، تک فرزند امینی بزرگ می‌رسید به نام خودش زده بود. تمام دوندگی‌های رویا به نتیجه نرسیده بود.

تنها چیزی که برایش مانده، منزلی که به نام مادرش سند خورده، و ماشین و مبلغ تقریباً قابل توجهی حساب‌بانکی از آن ثروت عظیم بود. مادرش چندسال پیش بر اثر یک بیماری لاعلاج درگذشته بود و بعد از آن پدر مهربان‌ش به‌خاطر او که روحیه‌ای حساس داشت ازدواج مجدد نکرد و تمام زندگی‌اش را وقف تنها دخترش کرد و الحق که رویا این چند سال بدون مادر را با وجود محبت‌های پدر حس نکرد ولی این چند ماهه‌ی گذشته را بدون وجود گرم پدر با تمام محبت‌ها و رسیدگی‌های عمه به سختی گذرانده بود.

مجبور شده بود منزل قصر مانند پدریش را که حالا به‌شریکش رسیده بود تخلیه کند و به‌منزل تنها عمه‌اش نقل‌مکان کند و حالا که بعد از دوندگی‌های زیاد دستش به‌جایی بند شده بود، بنابراین طبع پرشور و بلندش بیکاری و دست‌روی‌دست گذاشتن را کاری بی‌مورد می‌دانست. تصمیم گرفته بود از جایی شروع کند کاری را که انتخاب کرده بود به‌دور از هیاهوی اجتماع بود و

چهره‌ی متشخصش در آنجا پنهان می‌ماند. وکیل پدرش به او قول مساعدت داده و قول داده بود به محض پیدا کردن موقعیتی مناسب، حتماً او را در جریان بگذارد. حتی او را به برادرزاده‌اش که مثل خود او مهندس نقشه‌کشی بود و چندسالی می‌شد که شرکتی سرپا کرده و تجربه‌ی کاری داشت، معرفی کرده بود، ولی رویا از چشمهای ناپاک آقای شریفی اصلاً خوشش نیامده بود.

در اصل او یک دختر تنها و بی‌پشتیبان بود که می‌بایست از این به بعد خودش گلیمش را از آب بیرون می‌کشید، بنابراین باید چشمهایش را خوب باز می‌کرد و طرف مقابلش را به دقت می‌سنجید تا به عاقبتی مانند پدرش دچار نشود.

شب از نیمه گذشته و هنوز خواب به چشمش نرفته بود. بلند شد و چراغ را روشن کرد. مقابل عکس پدر و مادرش ایستاد و به لبخند پرمهر آنها خیره شد. بعد از چندسال که از فوت مادرش می‌گذشت، هنوز هم گاهی دلش هوای آغوش پرمهر و محبت او را می‌کرد. دلش برای اینکه در کنار پدرش لم دهد و او دست نوازش به موهای بلند و ابریشمی‌اش بکشد ضعف می‌رفت. با اینکه خیلی جسور و بی‌باک بود، ولی واقعاً ترسیده بود و خوابش نمی‌برد، آرزو کرد کاش پدر و مادرش در کنارش بودند و او آسوده‌خاطر به هیچ چیز فکر نمی‌کرد چه آرزوی محالی!

۱۰

صدای اذان صبح را شنید. به یاد مادرش که زن مؤمنی بود و در همه حال از یاد خدا غافل نبود افتاد و رویا هم این خصلت را از او به ارث برده بود که در هر کاری به خدا توکل کند و نمازش را در اولویت همه‌ی کارهایش قرار دهد، بلند شد. وضو گرفت و نماز خواند، وقتی کمی با خدا رازونیاز کرد، احساس کرد نیرویی تازه گرفت. امیدی که فکر می‌کرد ضعیف شده جان گرفت و شادابش کرد.

— هر چقدر هم که وضع بد باشه بازم خیلی‌ها حسرت همین نیمه موقعیتم را دارند. مطمئنم خدا تنهام نمی‌گذاره.

سجاده‌اش را جمع کرد، ساعتش را کوک کرد که مبادا خواب بماند. یک بار

دیگر چمدانش را بررسی کرد و این بار با روحیه‌ای قوی به تختش برگشت و خیلی زود خوابش برد، صبح با صدای زنگ ساعت از جا پرید. خیلی وقت نداشت. تختش را مرتب کرد. پنجره‌ی اتاقش را که روبه حیاط باغ منزل بود باز کرد. بوی گل‌های تازه اوایل اردیبهشت و چمن خیس شادابش کرد. وقتی آماده شد با پریسا تماس گرفت. خودش با صدایی خواب‌آلود گوشی را برداشت.

— الو بفرمایید

— پریسا تو هنوز خوابی؟

— زنگ زدی همین رو بگی اول صبحی. حالت خوبه؟

— حالا چه وقت خوابه، ساعت هفت صبحه!

— برو بابا دلت خوشه. امروز مثلاً بیکاریمه می‌خواستیم یه ذره بیشتر بخوابیم. تو هم روز اولته که می‌ری سرکار، فکر می‌کنی چه خبره عزیزم! رویا صدای خمیازه‌های بلند او را می‌شنید. نفس عمیقی کشید و گفت:

— چرا می‌زنی توی ذوقم. اول صبحی بانشاط بلند شدم و آماده شدم و می‌خوام برم. زنگ زدم بگم برام دعا کنی خانوم.

پریسا خندید.

— من و ببخش رویاجون. باشه حتماً برات دعا می‌کنم. امیدوارم موفق باشی. خوبه؟

— آره حالا خوب شد. من دیگه باید برم، منتظر تماسم باش خداحافظ.

گوشی را گذاشت، چشمانش را بست و لبخند زد. دوستهای زیادی داشت، ولی پریسا بهترین و صمیمی‌ترین آنها بود. با او هم دوره کلاسهای پرستاری بود. وقتی درسش را در دانشگاه تمام کرد و مدرکش را گرفت، بعد از مدتی بیکاری یا کارهای تجربی به پدرش اعلام کرد که قصد ثبت‌نام در کلاسهای فشرده پرستاری عالی را دارد. از بچه‌گی به این شغل علاقمند بود. ولی پدرش مخالف بود. او عقیده داشت پرستاری به هیچ درد رویا نمی‌خورد. ولی این را هم می‌دانست که در برابر تصمیمات قاطع او نمی‌تواند مقاومت کند.

وقتی تازه وارد این کلاسها شد با پریسا آشنا شد. او از یک خانواده‌ی طبقه متوسط بود. پدرش فوت کرده و او با مادر دبیر و برادر کوچکترش زندگی می‌کرد. پریسا با وجود اینکه از رویا خوشش آمده بود، اما حس می‌کرد به‌خاطر اختلاف طبقاتی بسیار زیاد باید از او فاصله بگیرد.

رویا که به‌خاطر موقعیت عالی‌اش دوستان مختلف و اکثر آچاپلوس، اطرافش را پر کرده بودند عاشق رفتار ساده و نجیب پریسا شد. اوایل او برای دوستی پا نمی‌داد ولی کم‌کم آنقدر با هم صمیمی شدند که حالا پس از مدتها اگر یک‌روز همدیگر را نمی‌دیدند یا صدای یکدیگر را تلفنی نمی‌شنیدند آن‌روز برایشان شب نمی‌شد.

پریسا یک‌روز در میان در بیمارستان کار می‌کرد و بعدازظهرها در مطب یکی از دکترهای همان بیمارستان که متخصص جراحی پلاستیک بود منشی بود. مرتضی پسر عمه‌ی پریسا بود که یکی از خواستگاران پروپا قرص او بود. بیست و هشت سال سن داشت و وکالت خوانده بود. با وجود موقعیت و قیافه مناسبش، پریسا نمی‌توانست با او احساسی به‌غیر از احساس برادری و هم‌بازی کودکی داشته باشد.

وقتی از رفتار سنگین مرتضی و احساس خودش برای رویا تعریف می‌کرد رویا به او می‌خندید و سربه‌سرش می‌گذاشت. با همه‌ی اینها نظرش با آن چیزهایی که از پریسا می‌شنید این بود که رفتارهای مرتضی نشانه‌ی علاقه‌ی بی‌ریا و صمیمی اوست.

به ساعت نگاه کرد. از هفت و نیم گذشته بود. قرار ملاقاتش ساعت نه بود و به‌هیچ‌وجه دلش نمی‌خواست روز اول کاری را با بدقولی شروع کند. چمدانش را برداشت، نگاهی به‌اطراف اتاق انداخت. باید تا یک سال از اتاقش خداحافظی می‌کرد و اتاقی دیگر در منزلی دیگر را جایگزین اینجا می‌کرد. شانه بالا انداخت. لاف‌ل به آینده‌ای که در انتظارش بود، امید داشت.

عمه‌اش بیدار شده و پشت‌میز صبحانه نشسته بود سعی می‌کرد خودش را آرام و خونسرد نشان بدهد. به‌رووی برادرزاده‌اش لبخند زد.

— دیگه واقعاً می‌خواهی بری عمه؟

رویا به او نزدیک شد. چمدانش را گذاشت، دستانش را دور گردن عمه حلقه کرد و صورتش را بوسید.

— تو رو خدا عمه. حالا که می‌خوام برم قدم‌هام رو با غصه‌هاش شل نکن. بهتون قول می‌دم هرچه زودتر تلفن بزنم و از همه چیز براتون بگم، باشه؟
عمه دستان او را از گردنش باز کرد. تلاش می‌کرد جلو اشکهایش را بگیرد.
فنجانی چای برای او ریخت و مقابلش گذاشت. در همین حال گفت :
— پس به قول دیگه هم بهم بده.

رویا فوراً بلند شد و به حالت خبردار ایستاد. عمه دیگر نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد.

— تو با این اداهاش شیطون رو هم درس می‌دی. خیلی خوب آزادی.
رویا خندید. نشست و مشغول نوشیدن چای شد و ظاهراً سراپا گوش بود،
عمه به او نگاه کرد.

— بهم قول بده که اگر دیدی از پس این کار بر نمی‌آیی هرچه زودتر برگردی.
من همیشه چشم براهتم. نمی‌دونی این مدت که پیشم بودی چقدر بهت وابسته شدم. تو که بری باز من می‌مونم و زینت.

رویا لبخند زیبایش را نثار چهره‌ی مهربان عمه کرد.

— فداتون بشم. منم خیلی دوستتون دارم ولی چاره‌ای نیست باید برم.
چشم. مطمئن باشید در صورت انصراف، به غیر از اینجا جایی دیگه نمی‌رم. شما هم قول بدین که دعا نکنید من منصرف بشم.

عمه به رویش خندید، سپس تندتند مشغول گرفتن لقمه برایش شد. رویا با اینکه میلی به خوردن صبحانه نداشت ولی نمی‌توانست دست او را رد کند. وقتی او را همینطور مشغول دید با اعتراض گفت :

— بسه دیگه عمه جون چقدر لوسم می‌کنید. دیرم شد.

سپس با صدای بلند گفت :

— زینت خانم لطفاً زنگ بزن آژانس بیاد.

عمه با تعجب پرسید :

— مگه با ماشین خودت نمی‌ری؟

— وا عمه... من می‌گم فعلاً نمی‌خوام کسی منو بشناسه، اونوقت شما می‌گید من با این ماشین فانتزی برم سرکار.
دست برد داخل کیفش سویچ ماشین را در آورد و در حالیکه آنرا به عمه می‌داد، ادامه داد.

— دیشب بردمش توی پارکینگ و چادرش رو هم کشیدم. این امانت نزد شما باشه تا وقتی که لازمش داشته باشم.

عمه و زینت خانم که چمدان رو یا را می‌آورد تا جلو در او را همراهی کردند. از زیر قرآن که در دست عمه بود گذشت و بالاخره وقتی از داخل ماشین برایشان دست تکان داد اشکهای عمه پشت سرش سرازیر شد.

روز گذشته با وکیل خانم سعادت قرارداد بسته و حالا به آدرسی که از آقای وکیل گرفته بود به سوی مقصدش پیش می‌رفت و هنوز خود خانم سعادت را ندیده بود.

ماشین وارد خیابان مورد نظر شد. راننده سرعتش را کم کرد و دنبال پلاک چهل و هفت گشت، ساختمان بسیاری زیبایی جلب نظر کرد که بالای سر در آن، پلاک چهل و هفت خودنمایی می‌کرد اتومبیل متوقف شد، راننده پیاده شد و چمدان رویا را جلو در حیاط گذاشت سپس سوار شد و از آنجا دور شد و مسافرش را با پاهای لرزان در آنجا جا گذاشت. برای چند دقیقه مردد ایستاد و به ساختمان نگاه کرد. با وجود یک عمر زندگی در چنین جایی، ولی و همی بزرگ به دلش چنگ انداخت. حالا صحبت زندگی بی‌دغدغه و آزاد نبود، صحبت از کار در چنین مکانی بود. یک لحظه فکر کرد که بهتر است از همین جا انصراف دهد و برگردد ناخودآگاه دستش به طرف چمدان رفت ولی حس جسارت که همیشه با او بود در درونش نهیب زد.

— کجاست اون شجاعتت که از دیگران جدا و متمایزت می‌کرد. بالاخره باید از یه جایی شروع کرد.

با دست لرزان دکمه‌ی زنگ را فشرد پس از چند لحظه صدایی از پشت آیفون پرسید :

— کیه؟

رویا با دستپاچگی جواب داد :

— من رویا امینی هستم. پرستار خانم سعادت، وکیلشون منو فرستادند.
— بفرمایید.

در باز شد. رویا چمدانش را برداشت و پا به درون حیاط گذاشت. بقدری استرس داشت که احساس می کرد هر لحظه ممکن است پاهایش با هم برخورد کنند. از حیاط پارک مانند و بزرگ گذشت، جلو در ورودی ساختمان خانمی که مشخص بود خدمتکار منزل است، به انتظارش ایستاده بود. جلو آمد، سلام کرد و چمدان رویا را از دستش گرفت.

— خوش آمدید، من زهرا هستم. خانم منتظر شما هستند.
رویا با او دست داد و به رویش لبخند زد. زهرا برای راهنمایی او جلوتر به راه افتاد و رویا به دنبالش وارد ساختمان شد. سبک زیبای ساختمان، همراه با وسایل قیمتی و لوکس، پرده های مخملی و خوش دواخت، مجسمه های بزرگ چینی و گلدانهای گل طبیعی و مصنوعی که در گوشه و کنار به چشم می خورد حتی برای رویا که با چنین محیط های اشرافی آشنایی داشت جذب کننده و زیبا بود. در دل به کسی که چنین سلیقه زیبایی داشت آفرین گفت.
وارد اتاق نشیمن شدند. جلو پنجره ی بزرگ اتاق که باعث نور زیاد آنجا شده بود، یک سرویس مبلمان راحتی و بسیار شیک چرمی چیده شده بود. خانمی پیر که از مرتب اش رویا فوراً حدس زد که باید خانم سعادت باشد میان یکی از مبلها روبه روی آفتاب لمیده بود. زهرا جلو رفت و گفت :
— خانم. پرستار تون تشریف آوردند.

پیرزن برگشت و به او نگاه کرد. صورتی روشن و بشاش با چشمان مشکی که اطرافش را چین های ریز و درشت احاطه کرده بود و موهای رنگ کرده نشان از زیبایی دوران جوانی اش می داد. رویا جلو رفت و مؤدبانه گفت :
— سلام خانم. من رویا امینی هستم. از آشنایی با شما خوشوقتم.
لحن ساده و مؤدبانه و صدای گرمش به دل پیرزن نشست. به رویش لبخند زد و با دست اشاره کرد که جلو برود.
— سلام دخترم. بیا جلو تا بهتر ببینمت.

رویا که از دیدن چهره‌ی خوش روی خانم سعادت، اعتماد به نفسش را به دست آورده بود جلو رفت. خانم برای دست دادن دستش را جلو آورد و گفت: — می‌بخشی که من نمی‌تونم پاشم. آه چه خانم زیبایی. آقای وفایی سلیقه‌ی منو می‌دونسته که شمارو برام انتخاب کرده. بفرمایید.

مبل کنارش را به او پیشنهاد داد. رویا مؤدبانه معذرت‌خواهی کرد و نشست. خانم سعادت دقیق‌تر به صورت او نگاه کرد. رویا لبخندی زد که ردیف دندان‌های صدفی و مرتبش را نشان داد. طبق حالت صورتش دو چاله‌ی با نمک روی گونه‌هایش نشست. خانم از این حالت چهره‌ی او خوشش آمد. لبخندی زد و گفت:

— قیافه‌تون به دل می‌شیند. از آشنایی با شما خوشحالم. حتماً آقای وفایی راجع به من باهاتون صحبت کرده. در عین حال رودر رو معرفی بشیم بهتره. من سعادت هستم، حقیقت این که اگر صحبت تعریف نباشه بد اخلاق و سخت‌گیر نیستم. البته این در صورتیه که طرف مقابل از این رفتارم سوءاستفاده نکنه. پیامش روشن و واضح بود. رویا صبورانه گوش می‌کرد، خانم ادامه داد:

— تنها و با خدمتکارانم در این ساختمان بزرگ زندگی می‌کنم. تنها فرزندم در خارج از ایران مشغول تحصیله. دیابت دارم و قلبم هم ناراحته. پسر من از آقای وفایی خواسته که خانم جوانی رو برام استخدام کنه که همیشه در کنارم باشه. هم از تنهایی دربیام و هم اینکه ازم مراقبت کنه و در پرستاری مهارت داشته باشه. این همه‌ی صحبت‌های من بود، حالا دوست دارم با شما بیشتر آشنا بشم.

رویا به روی مخاطبش لبخندی زد و گفت:

— از اینکه افتخار این رو پیدا کردم که اولین تجربه‌ی کاری‌ام رو در کنار خانم محترم و متخصصی مثل شما شروع کنم خوشحالم. امیدوارم بتونم رضایت شمارو جلب کنم که البته نهایت سعی خودم رو می‌کنم. من رویا امینی هستم. بیست و پنج سال سن دارم. رشته‌ی پرستاری عالی را گذراندم و کاملاً با بیماری دیابت و ناراحتی قلبی آشنایی دارم. پدرم که کارمند ساده یک کارخانه بود، سال گذشته به همراه مادرم تصادف کردند و در همان محل فوت کردند، از

آن موقع تا حالا من در منزل تنها عمه‌ام زندگی می‌کردم. با آقای وفایی از طریق آگهی که در روزنامه به‌خاطر شما داده بودند آشنا شدم و حالا هم در خدمت شما هستم.

در همین موقع خدمتکار برای پذیرایی وارد اتاق شد، از آنها پذیرایی کرد و بعد از تمام شدن کارش از اتاق خارج شد. خانم سعادت با دست به‌او برای نوشیدن قهوه تعارف کرد و خودش هم فنجانش را برداشت و گفت :

— از فوت والدینتون متأسفم. شما خواهر یا برادر دیگری هم دارید؟

— خیر من تنها فرزند خانواده بودم.

خانم سعادت تبسمی کرد و ادامه داد :

— پسر من هم هنوز تقریباً یک‌سال دیگه از درسش مونده. بهم قول داده که اونجا موندگار نشه و برگرده. سال گذشته که اومده بود پیشنهاد کرد تا برگشتنش برای خودم همدمی بگیرم که از تنهایی در بیام. هر وقت تلفن می‌زد ازم می‌پرسید که این کاررو کردم یا نه و بالاخره وقتی دید من اقدامی نمی‌کنم خودش با آقای وفایی تماس گرفت و ازش خواهش کرد که ترتیب کاررو بده. اینطوری بود که شما به‌اینجا اومدید.

نفس عمیقی کشید. صحبت‌هایی را که می‌کرد پشت‌سر هم و مداوم نبود. هر جمله که تمام می‌شد نفس تازه می‌کرد و دوباره ادامه می‌داد. رویا صبور و با احتیاط به سخنان او گوش می‌داد.

— من دختر نداشتم. به‌همین خاطر از دخترانی مثل شما، جوان و زیبا و شاداب خیلی خوشم می‌اد.

رویا برای تشکر به‌روی او خندید و خانم ادامه داد :

— یک خواهر دارم که اونم همین‌جا، البته کرج زندگی می‌کنه. من به‌خاطر قلبم زیاد از خونه بیرون نمی‌رم ولی اون گاهی بهم سر می‌زنه.

پس از خوردن قهوه‌اش برای توضیحات بیشتر ادامه داد :

— اتاق شما کنار اتاق خودمه. زهرا شمارو به‌اتاقتون می‌بره. دستور دادم چیزی کم و کسر نداشته باشه چون که شما قراره یک‌سال اینجا زندگی کنید و

باید راحت باشید. بازم اگر چیزی لازم داشتید می‌تونید به خودم بگید. زنگی را که کنار دستش بود برداشت و تکان داد. چند لحظه بعد زهرا وارد اتاق شد و روبه‌روی خانم سعادت ایستاد و منتظر ماند. خانم نظرش را به سمت او گرداند.

— زهرا با خانم امینی که آشنا شدی. ایشون از امروز با ما زندگی می‌کنن. اتاقشون رو بهشون نشون بده.

رویا بلند شد. مقابل خانم ایستاد و دست او را فشرد و شنید.
— تا ظهر می‌تونی با اتاقت آشنا بشی و استراحت کنی. سر ساعت دوازده با هم نهار می‌خوریم.
— چشم حتماً.

زهرا چمدان رویا را برداشت و به در اشاره کرد. خودش جلو و رویا پشت‌سرش به‌راه افتادند. وارد سالنی شدند که اتاق در آنجا بود. زهرا مقابل یکی از اتاقها ایستاد. درب اتاق بغلی را به‌رویا نشان داد و گفت:
— اون جا اتاق خانم که در کنار اتاق شماست. زنگی در کنار تختشان قرار دادیم که در صورت لزوم شما را مطلع می‌کنن و این هم اتاق شماست.
درب اتاق را باز کرد و برای وارد شدن رویا کنار ایستاد. اول رویا و سپس زهرا وارد شد و چمدان او را در کناری گذاشت. رویا غرق در زیبایی، بزرگی و نورگیری بسیار خوب اتاق شد. در ابتدای ورود به یاد اتاق مرفه و زیبای خودش افتاد.

زهرا جلو رفت و در حال باز کردن پنجره گفت:

— امیدوارم از اتاقتون خوشتون اومده باشه. اگه با من کاری ندارید برم.
بعد از تشکر رویا، زهرا از اتاق بیرون رفت و در را بست و او را به‌حال خود گذاشت. رویا دوباره به‌اطراف اتاق نگاه کرد. خانم سعادت با وجود کهولت سن فکر همه‌چیز را کرده بود و به‌دستورش نیازهای یک دختر جوان فراهم بود. تختی با یک روتختی زیبای سفید با گل‌های برجسته‌ی صورتی، میز تحریر، کمد لباس و یک کتابخانه کوچک. حتی دستگاههایی صوتی و تصویری و حتی

کاستهای متعدد هم داخل کتابخانه جای داده بودند و از همه مهمتر یک سرویس بهداشتی اتاق را کامل کرده بود.

احساس ترسی که مقابل در به او دست داده بود جایش را به یک احساس راحتی و آسایش داد. انگار در منزل پدریش بسر می برد.

جلو پنجره‌ی باز ایستاد. ریه اش را پر کرد از بوی گلهای تازه‌ی بهاری. از اینجا کاملاً به حیاط، از جلو در حیاط تا جلو در ورودی ساختمان؛ چشم اندازی زیبا داشت. تازه آن موقع بود که نگاهی دقیق به حیاط انداخت. وقتی وارد شده بود از فرط اضطراب متوجه اطرافش نشده بود. درختان بزرگ و درختچه‌های کوچک و تزئینی به طرز زیبایی آرایش شده بود که از جلو در حیاط تا جلو ساختمان به صورت یک راهروی سبز درآمده بود. بقیه‌ی حیاط هم روی زمین‌ها چمن بود و بوته‌های گل رز رنگارنگ که این نشانه‌ی علاقه‌ی صاحبخانه به گل‌رز بود. یک قسمت را آلاچیق زیبا بنا کرده بودند که اطرافش با گلهای نیلوفر رونده پوشیده شده بود، داخل آلاچیق با میز و صندلی‌های مخصوص پر شده بود، روبروی آنجا یک استخر بزرگ با کف آبی و زلال خودنمایی می کرد. صدای پرنده‌ها رویا را در خود فرو برد.

تا چند ماه پیش همه‌ی این امکانات به خودش تعلق داشت صاحب اختیار و تنها وارث پدرش طی این مدت برای چندمین بار با خود اندیشید. «چطور پدرش این همه اعتماد به آقای حبیبی کرده بود و چطور آقای حبیبی از این همه اعتماد سوءاستفاده کرد. چطور با این کارش از خدا نترسیده و تمام ثروت او را به چنگ خود در آورده بود.

با وجود اعتقاد محکمش به خدا طبق معمول در آخر همه‌ی این افکار به این نتیجه رسید که همه‌ی اینها مقدرات خداوند است. همه امتحانهای زندگی است که خدا از او و آقای حبیبی به عمل می آورد. سرش را تکان داد و از ته دل دعا کرد که بتواند از این امتحان سربلند بیرون بیاید.

دستهایش را به طرفین باز کرد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد فکرهای آزاردهنده را از خودش دور کند. گشتی در اتاق زد و جلو کتابخانه ایستاد. کتاب

زیاد نبود ولی از هر عنوانی چند جلد مفید در آنجا قرار داشت. کاست‌ها را بررسی کرد و با خوشحالی چشمش به عکس خواننده‌ی محبوبش بر روی یکی از جعبه‌ها افتاد. کاست را برداشت و داخل دستگاه جای داد. آهنگی ملایم همراه با صدای خواننده در اتاق پیچید. مانتو و روسریش را در آورد و خودش را روی تخت انداخت و چشمانش را بست.

ای خالق هر قصه‌ی من این من و این تو

برساز دلم زخم بزن، این من و این تو

هر لحظه جدا از تو برام ماهی و سالی

با هر ستم، داد می‌زنم جای تو خالی

منم عاشق ناز تو کشیدن، به خاطر تو از همه بریدن، تنها تورو دیدن.

به علت بی‌خوابی شب گذشته، ساعتی را به راحتی خوابیده بود. وقتی چشمانش را گشود چیز دیگری به ساعت دوازده باقی نمانده بود. به سرعت برخاست. حوله‌اش را از چمدان برداشت و به حمام رفت. بعد از گرفتن یک دوش سریع، حالش کاملاً جا آمد. وقت اینکه لباسهایش را در کمد جا دهد را نداشت. از بین لباسهایش یک بلوز و دامن ساده و پوشیده را انتخاب کرد و به تن کرد. موهایش را خشک کرد. از سر و وضع خانم سعادت اینطور فهمیده بود که او به آراستگی اهمیت می‌دهد. پس آرایشی ملایم کرد و سر ساعت دوازده در سالن نشیمن بود.

خانم سعادت قبل از او روی یکی از صندلی‌های میز ناهارخوری نشسته بود. بوی خوش غذا در اتاق پیچیده و هر اشتیایی را تحریک می‌کرد. رویا جلو رفت و سلام کرد. خانم با خوش‌رویی جواب سلام او را داد و با نگاهی دقیق سر تا پای او را برانداز کرد، صبح او را با پوشش مانتو و روسری دیده بود و حالا که او را اینچنین مرتب و آراسته دید به نظرش مقبول‌تر افتاد.

به صندلی روبه‌رو اشاره کرد و رویا نشست. خانم پرسید:

— می‌تونم رویا چون صداتون بزنم؟

رویا دستانش را به هم چسباند، لبخندی صمیمی به او زد و پاسخ داد:

— حتماً. اینطوری من هم راحت ترم.

مستخدم در بشقابهای آنها مقداری سوپ ریخت. خانم او را مرخص کرد و روبه رویا گفت :

— خیلی خوشحالم که از امروز موقع صرف غذا تنها نیستم. اینطوری غذا بیشتر به آدم مزه می‌ده، دیگه لازم نیست خدمتکار خشک و رسمی کنارم بایسته. می‌تونم روی کمک شما حساب کنم.

به‌بشقاب رویا اشاره کرد و به‌خودش که هنوز منتظر بود، ادامه داد :

— من به‌خاطر رژیم‌غذایی نمی‌تونم هر غذایی رو بخورم. ولی شما جوانید. راحت باشید و از هر چیزی که دوست دارید برای خودتون بریزید.

رویا تشکر کرد و مشغول شد. در حین صرف غذا هر چیزی که خانم اشاره می‌کرد، مقابلش می‌گذاشت. حرکات و طرز غذا خوردنش جلب‌توجه خانم شد. متعجب رویا را زیر نظر گرفت. همه‌چیز نشان می‌داد که او مبادی آداب غذاخوردن اشرافی است.

غذا را در محیطی صمیمی با هم صرف کردند. سپس خدمتکار وارد شد و به‌خانم کمک کرد که برخیزد در همین حال خانم به‌رویا گفت :

— شما به اتاق من بیایید. باید راجع به‌داروهای توضیحاتی به‌تون بدم.

رویا برای غذا تشکر کرد و کنار او قرار گرفت. خانم سعادت به‌کمک عصا و بسیار آهسته قدم برمی‌داشت و رویا پایه‌پای او و با حوصله‌ی تمام راه می‌رفت. مقابل اتاق، رویا در را برایش گشود و خودش کنار ایستاد. سپس پشت‌سر او وارد اتاق شد و به‌اتاق نگاه کرد. شبیه اتاق خودش بود. یک اتاق کامل با اجناس و وسایل عالی و لوکس. خانم به‌طرف تختش رفت. کنار تخت یک‌سری مبل راحتی قرار داشت، روی یکی از آنها نشست. دقایقی طول کشید تا نفس به‌شماره افتاده‌اش منظم شد، از رویا خواست بنشیند. روی میز پر بود از دارو که خدمتکار آنها را مرتب چیده بود، رویا به‌بررسی داروها پرداخت. ساعت دادن داروها و تزریق انسولین‌ها را به‌خاطر سپرد. داروهای آن ساعت را داد. خانم پس از نوشیدن لیوان آب گفت :

— بهتره برنامه‌ی روزانه‌تون رو بدونید. من بنا به مقتضای سنم، شبها زود می‌خوابم و صبحها هم خیلی زود بیدار می‌شم. شبها بعد از خواب من، شما وقت آزاد دارید؛ ولی صبح زود که بیدار می‌شم و صبحانه می‌خورم دوست دارم شما کنارم باشید. بعد از صبحانه هم که باید فشار خونم رو بگیرید. به‌همین خاطر که صبح زود بیدار می‌شم ساعت ده تا قبل از نهار که ساعت دوازده هست می‌خوابم که شما فقط روی هم دو ساعت می‌تونید بیرون برید البته اگر خواستید، بعد از نهار هم استراحت داریم و دیگه تا شب که می‌خوابم می‌خوام کنارم باشید. این برنامه، هر روز تکرار می‌شه حتی جمعه‌ها. برای شما مشکلی نداره؟

رویا این برنامه را قبل از این، از زبان آقای وفایی شنیده بود و می‌دانست که نمی‌تواند هر زمان بخواهد به‌منزل عمه برود مگر در موقع لزوم، زیرا مسیر خیلی طولانی بود و نمی‌توانست از هر ساعت بیکاری‌اش استفاده کند. بنابراین گفت:

— نه مشکلی نیست.

خانم به‌زنگ کنار تختش اشاره کرد.

— این زنگ کنار تخت شما به‌صدا درمی‌آد. البته هر زمانی که به‌وجود شما

نیاز دارم.

رویا سرش را تکان داد. خانم تبسمی کرد.

— راستی یادم رفت بپرسم از اتاقتون خوشتون اومد یا نه؟

رویا در جوابش لبخند زد و گفت:

— خیلی عالی‌ه. فکر همه‌چیز رو کردین. ازتون ممنونم. خیلی دوست دارم

که هم‌صحبت خوبی براتون باشم.

خانم دستش را بلند کرد. رویا بلند شد و به‌او کمک کرد و او را به‌طرف

تختش برد. خانم به‌عنوان تشکر دست او را فشرد و گفت:

— می‌تونم بری توی اتاق استراحت کنی. چای بعدازظهر رو اگر هوا خوب

باشه، بیرون توی آلاچیق می‌خوریم وگرنه توی اتاق نشیمن.

رویا هم دست او را فشرد و خداحافظی کرد و به اتاقش برگشت. احساس می کرد هنوز هم به خواب نیاز دارد. تلویزیون را روشن کرد و روی تختش دراز کشید، ولی قبل از اینکه از فیلم پخش شده چیزی بفهمد خوابش برد. همیشه وقتی خیالش آسوده بود، راحت می خوابید.

وقتی چشم گشود و به ساعت نگاه کرد، تا چهار وقت زیادی مانده بود، ولی دیگر کمبود خواب نداشت. از تختش پایین آمد، آنرا مرتب کرد، وضو گرفت و نماز خواند. سپس وسایلش را از داخل چمدان در آورد و داخل کمد جابه جا کرد، کارش که تمام شد به بررسی کتابها پرداخت و یکی را برای مطالعه کنار گذاشت. حالا دیگر ساعت چهار شده بود. خودش را در آینه مرتب کرد. موهای بلند و زیبایش را خیلی ساده به روی شانه ریخت و پس از مختصر آرایشی از اتاق بیرون رفت. به طرف اتاق نشیمن رفت خانم را در آنجا ندید، بنابراین به حیاط رفت. خانم قبل از او رسیده و وسایل چای بعد از ظهر روی میز بود. رویا کمی مانده که به او برسد، با صدای بلند و صمیمی گفت :

— سلام. عصر زیبای بهاری تون به خیر.

خانم دستش را برای او بلند کرد و به رویش لبخند زد. نمی توانست مثل رویا بلند جواب بدهد، رویا نزدیک شد و لبخند به لب با او دست داد. خانم گفت: — خیلی خوب شد که شما اینجا آمدید. تنهایی بده. وجود یک دختر جوان

در من نیرویی تازه به وجود می آره!

به او اشاره کرد که بنشیند.

— خوب استراحت کردید؟

رویا در حالیکه برای خودشان چای می ریخت، پاسخ داد :

— خیلی خوب. می دونید دیشب به خاطر استرس نتونستم خوب بخوابم. وقتی امروز با شما آشنا شدم، خوبی شما خیالم رو راحت کرد و عالی خوابیدم. خانم فتنجان چای را از رویا گرفت و گفت :

— خوشحالم که اینو می شنوم. حالا دوست دارم بیشتر از خودتون برام بگید. عمه تون کجا زندگی می کنن. تنها هستن؟

— بله، عمه جان تنها زندگی می‌کنن. همه‌ی بچه‌هاشون ازدواج کردن و بیشترشون تهران زندگی می‌کنن. منزل عمه‌جان کرج و اونها لااقل هفته‌ای یک‌بار بیشتر نمی‌تونن به دیدنشون بیان، اغلب تلفنی از حالشون جويا می‌شن. — خوب پس حتماً عمه‌جون از اینکه برادرزاده‌ی نازنینشون از کنارشون دور شده، ناراحتن.

رويا به یاد غصه‌های عمه، سرش را تکان داد.
— آره، خیلی هم اصرار کردن که من و منصرف کنن. ولی من بیکاری رو دوست ندارم، به‌همین خاطر مجبور شدم به حرفشون گوش ندم.
— عوضش در این بین، بُرد با من بوده. شما فامیل دیگه‌ای ندارید؟
— چرا، دو تا خاله و دایی‌ام در مشهد و هم‌جوار امام رضا هستند.
— نامزد چطور؟
رويا خندید:

— نه. من خودم فکر می‌کنم خیلی زوده ولی عمه‌جون نگران‌ه. اون معتقد‌ه که داره دیر می‌شه.

خانم سعادت خیلی جدی گفت:

— من هم با عمه‌تون هم عقیده‌ام. بیست و پنج سال، سن خوبیه برای ازدواج. باید کم‌کم تصمیم بگیرید.
رويا باز هم خندید:

— یک مخالف داشتم، یکی دیگه هم اضافه شد. امیدوار بودم شما حمایت کنید. من الآن واقعاً خوشبختم.

خانم چهره درهم کشید و گفت:

— خوشبخت ولی تنها. نه عزیزم خوشبختی و تنهایی با هم مخالفن و هر چیزی هم زمانی داره.

اشاره به گل‌های اطرافش کرد و ادامه داد:

— همین حالا، مثل این گل‌ها شادابی، چون که جوانی، تا قبل از اینکه پژمرده بشی باید جفتت رو انتخاب کنی.

رویا فنجان خانم را دوباره پر کرد و به دستش داد و لبخند زد.
 — شما هم مثل عمه جون صحبت می کنید.
 — این به خاطر تجربیاتیه که از زمانه کسب کردیم.
 رویا مؤدبانه گفت :
 — چشم نصحیتتون رو به گوش می گیرم.
 سپس به اطرافش نگاه کرد و برخاست.
 — فکر می کنم شما به گل رز خیلی علاقه دارید. همه جای حیاط پر از رزهای
 زیبا و رنگارنگ.
 خانم دستش را تکان داد :
 — البته من از دیدن این گلهای زیبا لذت می برم. ولی اینها سلیقه پارسا
 پسرمه. گل رز خیلی دوست داره.
 رویا رفت و جلو استخر ایستاد. خم شد و با مشتش، آب روی گلهای اطراف
 پاشید. کمی دور استخر راه رفت. به هر گل که می رسید آنرا می بویید. خانم از
 دیدن طراوت و شادابی او که مثل گلهای دور و برش بود لذت می برد. رویا یک
 غنچه گل صورتی را که تازه باز شده بود از شاخه جدا کرد و به طرف خانم آمد
 و آنرا تقدیمش کرد. خانم گل را گرفت و بو کرد.
 — خودت گلی عزیزم!
 رویا کنارش نشست. دستش را روی دستهای چروک او گذاشت و پرسید :
 — می تونم یه فضولی کوچولو بکنم؟
 خانم چینی به پیشانی انداخت و جواب داد.
 — مسلماً فضول نیستی هر چی هست کنجکاوت کرده. بپرس!
 — چرا شما فقط یک بچه دارید؟
 خانم لبخند زد.
 — دیدی گفتم. تو کنجکاو شدی.
 نفشش را تازه کرد و ادامه داد :
 — نمی دونی به خاطر همین یکی هم، چقدر مشقت کشیدیم و چند تا دکتر

عوض کردیم. مسئله‌ی من رو دکترای امروز می‌گن ژنتیکی. هر چی حامله می‌شدم بچه قبل از به دنیا اومدن توی رحم می‌مرد. می‌گفتن خون پدر و مادر با هم سازگاری نداره. بالاخره دکترای مارو راهنمایی کرد. قبل از اینکه پارسارو حامله بشم به فرانسه رفتم زیر نظر پزشک ماهری در اونجا حامله شدم و یک سال اونجا موندم. وقتی که بچه به سلامتی متولد شد به ایران برگشتیم. به همین علت همه‌ی امید و آرزوی من و مرحوم پدرش، همین یک پسره. اون خدایابارمز که عمرش کفاف نداد بتونه بیشتر در کنار پسرش بمونه، ولی همه‌ی تلاشش رو برای آینده‌ی پارسا کرد.

رویا پرسید :

— ایشون در چه رشته‌ای تحصیل می‌کنن؟

— مهندسی نقشه‌کشی ساختمان. لیسانس رو اینجا گرفت و برای ادامه تحصیل و دوران مهارتی به آلمان رفت. به امید خدا دیگه چیزیش نمونده و به زودی برمی‌گرده.

رویا لبخند زد. چه حسن تشابهی. با رشته تحصیلی خودش یکی بود. خانم ادامه داد.

— دوباره خونه پُر می‌شه از صداش و وجودش. عالیه!

دست رویا را که در دستش بود فشرد.

— دخترای زیادی رو براش کاندید کردم. فقط کافیه اشاره کنه. راستی یادم بیار امشب آلبوم‌های خانوادگی رو بهت نشون بدم.

زهرا با یک تلفن بی‌سیم به آنها نزدیک شد و به خانم گفت :

— خانم فهیمی می‌خوان با شما صحبت کنن.

خانم سعادت گوشی را گرفت و با اشاره‌ی دست او را مرخص کرد.

— الو. سلام. بله، خوبی متشکرم. آره اومد. به نظر من که عالیه.

هر جواب را با مکث بعد از سؤال مخاطبش می‌داد.

— فردا صبح یا بعد از ظهر؟ باشه منتظرم. خدا حافظ.

گوشی را خاموش کرد و کنارش روی میز گذاشت. به رویا گفت :

— خواهرم بود. می‌خواست ببینه پرستارم اومده یا نه. فردا بعدازظهر میاد. نزدیک عصر شده بود و بادی نسبتاً خنک وزید. رویا برخواست و گفت :

— فکر می‌کنم بهتره بریم توی اتاق. بعدازظهرهای اردیبهشت هنوز کمی سرده. براتون خوب نیست.

آن شب را با هم آلبوم خانوادگی خانم سعادت را دیدن و رویا از طریق عکس‌ها با شوهر مرحوم خانم، خواهرشون، خواهرزاده‌ها و همچنین با پارسا پسرشون آشنا شد، با هم گپ زدن و خانم از هم‌صحبتی با او لذت برد. با کمک رویا با قدم‌های آهسته همه جای خانه، اتاق‌ها، پذیرایی، آشپزخانه و بقیه‌ی جاها را به‌او نشان داد، بعد از شام، خانم روبه رویا گفت :

— امشب به‌من خیلی خوش گذشت. ازت متشکرم عزیزم.

رویا تبسم کرد و خانم از دیدن چال گونه‌ی او لذت برد.

— امیدوارم همیشه همینطور باشه خانم.

خانم سعادت به‌کمک رویا به‌اتاقش رفت. لباسهایش را عوض کرد، داروهایش را خورد و وقتی روی تختش دراز کشید از رویا خواست که به‌انتخاب خودش کتابی را برایش بخواند. رویا به‌کتابخانه رفت. کتابها را مرور کرد و یکی را که قبلاً مطالعه کرده و به‌نظرش جالب آمده بود را انتخاب کرد و برگشت. یکی از مبلها را کشید و کنار تخت آورد و نشست، خانم به‌او گفت :

— هر موقع دستم‌رو بلند کردم می‌تونم بری و چراغ‌رو هم خاموش کنی.

رویا شروع کرد به خواندن. سعی می‌کرد کمی بلندتر و شمرده بخواند. خانم چشمهایش را بسته بود و از صدای خوش‌آهنگ او استفاده می‌کرد. تقریباً نیم‌ساعت گذشت که خانم دستش را بلند کرد. رویا کتاب را بست و برخواست. برق اتاق را خاموش کرد و به‌آهستگی از آنجا خارج شد و در را بست.

به‌ساعت دیواری نگاه کرد. هنوز خیلی از شب باقی مانده و برای او که جوان بود، این موقع خوابیدن کسل‌کننده بود. زهرا را در راهرو دید و به‌او گفت که فعلاً در حیاط قدم می‌زند. وقتی از راهرو قدم به‌بیرون گذاشت بوی مست‌کننده‌ی محبوبه‌ی شب و یاس، هوش از سرش ربود. نفس عمیقی کشید

و به آسمان نگاه کرد. دیدن قرص کامل ماه، در آن هوای عالی و فضای خوشبو بر لذتش افزود. شروع کرد به قدم زدن میان درختها و گلهای. با هر قدمی که برمی داشت یاد لحظه لحظه‌ی زندگی گذشته با او قدم می زد. اما او شجاعتی و محکم تر از آن بود که این فکرها آزارش دهد. با خود اندیشید:

— درست همون زمانه. هیچ چیز فرق نکرده. دوباره یک خانه بزرگ و زیبا که در آن خدمتکارهای زیادی در اطرافم می چرخن. مسلماً اینها فراز و نشیب زندگی ست.

دستهایش را به سمت آسمان بلند کرد و گفت:

— خدایا در این نشیب زندگی یاورم باش.

پس از گذشت ساعتی وارد ساختمان شد و به اتاقش رفت. تلویزیون را روشن کرد، لباس راحتی پوشید و روبه روی تلویزیون نشست. قبل از آمدنش به اتاق، توسط خدمتکار روی میزش میوه گذاشته شده بود. مدتی را هم مشغول خوردن میوه و تماشای فیلم شد. کم کم به آخر شب نزدیک می شد. بلند شد و ساعت کنار تختش را برای صبح زود کوک کرد. آماده شد و وقتی روی تختش دراز کشید، به این علت که هیچ احساس غربتی نکرد، لبخندی مسرت بخش زد. کمی کتاب خواند، ولی برعکس شب گذشته که اصلاً نخوابیده بود. خیلی زود چشمانش گرم شد. کتاب را بست، آباژور کنارش را خاموش کرد و به راحتی خوابید.

صبح فردا که زنگ اتاقش توسط خانم سعادت به صدا درآمد، مدتی بود که بیدار شده، نماز خوانده و دوش گرفته و آماده، منتظر نشسته بود. به این ترتیب اولین روز کاریش را با نشاط آغاز کرد.

پشت در اتاق خانم که رسید چند ضربه به در زد و با صدای بفرمایید وارد شد. خانم سعادت هم قبلاً بیدار شده و با کمک خدمتکارش آماده بود. رویا حس کرده بود که سرحالی اش خانم را به وجد می آورد، با خوشحالی و با لبخندی به لب با صدای بلند گفت:

— سلام خانم. صبحتون بخیر.

جلو رفت خانم دستش را جلو آورد و جواب سلام او را با خوشرویی داد و با کمک او از اتاق خارج شد. قبل از رسیدن آنها به اتاق نشیمن، میز صبحانه مرتب و کامل چیده شده بود. رویا در نشستن به او کمک کرد. وقتی خودش هم نشست، در فنجانها چای ریخت و در این بین گفت :

— این فصل اوج باز شدن گلهاست. خصوصاً صبح زود. شما که نمی‌تونید این وقت صبح به حیاط بیایید. اگه موافق باشید به خدمتکار بگم هر روز یه گلدان کوچک گل تازه روی میز صبحانه بگذاره. نظر شما چیه؟
خانم فنجان چای را برداشت و به او نگاه کرد و گفت :

— این خیلی خوبه عزیزم.

رویا خندید و ادامه داد :

— آخه می‌دونید دیشب که شما خوابیدید من رفتم و کمی توی حیاط قدم زدم. وای چقدر بوی محبوبه‌ی شب پیچیده بود. صبح هم که بیدار شدم و پنجره رو باز کردم بوی یاسی که کنار پنجره بود همه جا پیچید و اول صبحی منو به نشاط آورد. با وجود این همه گل، من فکر می‌کردم روی میز صبحانه گل باشه. وقتی دیدم نیست، تعجب کردم.

خانم سعادت گفت :

— تا پارسا بود خودش گاهی صبح زود که بیدار می‌شد این کار رو می‌کرد ولی متأسفانه این چند سالی که نیست ذوق جوانی هم توی این خونه نبوده. طبق معمول نفس تازه کرد و ادامه داد.

— بهتر اینه که گلهای زیبا به دستهای زیبای خودت چیده بشه. خوب نیست؟

رویا با خوشحالی دستانش را به هم چسباند و گفت :

— وای این خیلی خوبه. خونه عمه جون هم من این کارو می‌کردم.

خانم از خوشحالی رویا لبخند زد. بعد از صبحانه به اتفاق هم به اتاق خانم رفتند. رویا داروهایش را داد و انسولین او را تزریق کرد و فشارخونش را گرفت، بعد از آن خانم همان طور که درون مبل لمیده بود از او خواست ادامه‌ی کتاب را

برایش بخواند، پس از ساعتی رویا پیشنهاد داد کمی با هم در حیاط قدم بزنند. چون که استنشاق هوای تازه و اندکی راه رفتن را برایش مفید و ضروری می‌دانست. تا ساعت ده که وقت خواب خانم بود قدم زدند و زیر سایه آلاچیق نشستند و آبمیوه نوشیدند و بالاخره وقتی که خانم خوابید و وقت آزاد رویا شروع شد بسرعت آماده شد و برای تماس گرفتن با عمه و پریسا از منزل خارج شد. با این که گوشی تلفن در اتاقش بود، ترجیح می‌داد از تلفن بیرون صحبت کند و همه‌ی جوانب را برای پنهان نمودن هویتش حفظ کند. وقتی پا به درون کوچه گذاشت، برعکس روز گذشته نظری دقیق به اطرافش انداخت، یک کوچه‌ی وسیع با تعداد اندکی منزل‌های ویلایی بزرگ، مثل منزل خانم سعادت؛ اولین کوچه را قدم‌زنان طی کرد. درب حیاط بزرگی که روبه‌روی کوچه بود باز شد و مردی جوان از آن خارج شد. چشمش به رویا که از کنارش می‌گذشت افتاد و با تعجب به این چهره‌ی گیرا و ناآشنا نگاه کرد. زیبایی ساده‌ی رویا نظر هر کسی را به‌خود جلب می‌کرد، تا انتهای کوچه بعد، ظاهراً مسیرشان یکی بود و پس از آن از هم جدا شدند. رویا نفسی به‌راحتی کشید و به‌راهش ادامه داد. به‌تلفن عمومی رسید. اول با عمه و بعد از آن با پریسا تماس گرفت و همه‌ی جریانات را مختصر برایشان توضیح داد. پریسا پرشور و با هیجان پشت‌سر هم از او سؤال می‌پرسید. رویا خندید و گفت:

— آخه این‌طوری پشت تلفن که نمی‌شه به‌این همه سؤال جواب بدم. ولی بهت قول می‌دم که همین امشب همه‌چیز رو مفصلاً برات بنویسم. در ضمن امروز بعدازظهر خواهر خانم سعادت می‌خواد برای دیدن من بیاد. حالا چی کار کنم؟

پریسا بدون مکث گفت:

— خوب بیاد. مطمئناً اون هم وقتی تورو ببینه شیفته‌ات می‌شه.
— خدا کنه این‌طوری که تو می‌گی باشه. تا دیروز که نگران خود خانم بودم، امروز استرس خواهر خانم‌رو دارم. برام دعا کن پریسا!
— تو اینقدر ماهی که نیازی به‌دعای من نداری عزیزم.

— متشکرم خواهر خوبم. این لطف تورو نشون می‌ده. خدارو شکر که من تورو دارم و به‌من انرژی مثبت می‌دی. کاش هر لحظه می‌تونستم باهات صحبت کنم و شارژ بشم.

— خوب دیگه اینقدر تعارف تیکه‌پاره نکن، هر دومون می‌دونیم که تو چقدر شجاعی. احتیاجی به شارژ من نداری. حتماً هم موفق می‌باشی. راستی به‌عمه زنگ زدی؟ دیشب تلفن زدم حالش رو پی‌رسم. بنده خدا هنوز هم ناراحت و نگران بود.

— آره، قبل از تو با اون تماس گرفتیم. تا صدامو شنید گریه‌اش در اومد. کلی باهات صحبت کردم تا آرام شد. خوب دیگه اینجا نمی‌شه بیشتر از این صحبت کنم. امشب هر اتفاقی رو که بعد از ظهر بیفته برات می‌نویسم و فردا پست می‌کنم. به‌آدرسش برام نامه بده. آخر یادم رفت از مرتضی چه خبر؟

— از دیروز تا امروز چه خبری می‌خواستی بشه. منتظر خبری از اون نباش. پسر به حال‌تر از این حرفه‌است. همه‌ی فکر و ذکرش کارشه. خوب اونو ولش، باز کی منتظر تلفنت باشم؟

— من که احتمالاً هر روز میام بیرون، ولی با تو فقط روزهایی که خونه‌ای می‌تونم صحبت کنم.

از پریسا خداحافظی کرد. به ساعت نگاه کرد. هنوز وقت داشت. برای آشنا شدن با آن محل قدم‌زنان اطراف را طی کرد و نزدیک ساعت دوازده به‌منزل برگشت و سر وقت مشخص برای صرف نهار در اتاق نشیمن در کنار خانم نشست.

در همین بین، رویا برای خانم تعریف کرد که صبح بیرون رفته تا بیشتر با اطراف آنجا آشنا شود ولی نگفت که از تلفن عمومی با دوست و عمه‌اش صحبت کرده. بعد از نهار خانم را به‌اتاقش برد. همه‌ی وظایفش را به‌خوبی انجام داد و بعد از خوابیدن او به‌اتاق خودش رفت.

به‌علت بیدار شدن صبح زود، راه رفتن با خانم در حیاط و بیرون رفتن، حسابی خسته بود فقط توانست ساعت را برای قبل از چهار کوک کند. زیر پتو

خزید و خیلی زود خوابش برد. وقتی بیدار شد فوراً دوش گرفت. نماز خواند. موهایش را خشک کرد و لباسی که مناسب پذیرایی از مهمان باشد، پوشید. یک آرایش ملایم کرد و سرانجام خودش را که در آینه برانداز کرد راضی بود. باز هم خانم قبل از او به آلاچیق رفته و وسایل چای عصرانه روی میز بود. از دور برایش دست تکان داد و سلام کرد. وقتی جلوتر آمد خانم هم از وضع لباس پوشیدن شیک و ساده‌ی او خشنود شد.

رویا مشغول ریختن چای در فنجانها بود که درب حیاط توسط آیفون از داخل ساختمان باز شد و دو خانم وارد شدند. خانم سعادت نگاهی به آنها و سپس به رویا کرد و گفت:

— کسی که میاد، تو فقط کنارم بشین. همه‌ی کارهارو خدمتکار انجام می‌ده.

رویا به خاطر محبتش لبخندی صمیمانه به روی او زد و پاسخ داد.

— اگه شما اینطور می‌خواهید من هم حرفی ندارم.

خانم‌ها نزدیک شدند و رویا به احترامشان ایستاد. خانم جلویی از شباهتش مشخص بود که خواهر خانم سعادت است. رویا سلام کرد. خانم فهیمی جواب او را داد و به خواهرش که نمی‌توانست بایستد نزدیک شد، خم شد و او را بوسید و سپس با رویا دست داد.

در این لحظه رویا متوجه خانم بعدی شد که بسیار جوان بود. از عکسهایی که شب پیش دیده بود، فهمید که او شهره دختر خانم فهیمی است. به‌صورتی عجیب و غریب و تابع مد روز خودش را آراسته بود و برای جلب توجه آرایشی غلیظ روی صورتش انجام داده بود که به‌نظر رویا به‌زیبایی ذاتی خودش لطمه زده بود.

رویا سلام کرد. او هم بعد از بوسیدن خاله‌اش با عشو به رویا نزدیک شد و دستان سفیدش را که با ناخنهای مانیکور کرده زیباتر جلوه می‌کرد جلو آورد و با او دست داد.

خانم سعادت روبه خواهرش و اشاره به رویا گفت :

— ایشون رویا امنی. پرستار و همدم!
سپس روبه رویا کرد و ادامه داد :
— ایشون هم توران فهیمی خواهرم و اون خانم هم دختر گلشون شهره جان هستن!

رویا سرش را تکان داد و لبخند زد و به خانم فهیمی گفت :
— از آشنایی با شما خوشوقتم.
و بعد از آن به شهره نگاه کرد و گفت :
— همچنین با شما!
خانم سعادت تعارف کرد و همه نشستند. رویا کنار خانم نشست. خانم فهیمی متقابلاً به رویا لبخند زد و گفت :

— من هم همینطور!
روبه خواهرش کرد و گفت :
— خانم مقبولی به نظر میاد. بهت تبریک می گم خواهر.
خانم سرش را به نشانه تأیید تکان داد. شهره که با کنجکاوی به رویا نگاه می کرد پرسید :

— چهره‌ی شما خیلی برای من آشناس. من کجا شمارو دیدم؟
رویا احساس کرد چیزی سنگین افتاد ته دلش. رنگ صورتش تغییر کرد. به واسطه‌ی شهرت و ثروتش چهره‌اش تقریباً در همه جا شناخته شده بود. «با خودش گفت نکنه منو شناخته» با این حال سعی کرد خودش را خونسرد نشان دهد :

— نمی دونم ولی من فکر نمی کنم شمارو قبلاً دیده باشم.
شهره با همان نگاه پرسشگرانه تکرار کرد.
— نه، حتماً شمارو دیدم. خیلی آشنایید. با امنی کارخانه دار نسبتی دارید؟

خون توی رگهای رویا منجمد شد. حالش منقلب بود و کاملاً تغییر رنگ صورتش را حس می کرد. برای کنترل خودش کمی مکث کرد. شهره حتی

نمی توانست حدس بزند که او دختر امینی کارخانه دار است. رویا دستهایش را روی زانو قلاب کرد و جواب داد.

— آه نه. این فقط تشابه فامیلیه. نسبتی نداریم.

شهره که هنوز قانع نشده بود شانه بالا انداخت.

— نمی دونم ولی مطمئنم قبلا جایی دیدمتون. بگذریم حتماً پرستاری خوندید. بله؟

رویا نفس راحتی کشید و گفت :

— بله، یک دوره فشرده پرستاری عالی خوندم.

خانم سعادت میان حرفشان گفت :

— توی کارش هم خیلی وارده.

رویا به عنوان تشکر به او تبسم کرد. شهره روبه رویا ادامه داد.

— منم کامپیوتر خوندم. تازه تموم کردم.

— خیلی خوبه تبریک می گم.

خانم سعادت پرسید :

— برای رفتن چی کار کردی خاله. کاری از پیش بردی؟

شهره با لحن لوس مخصوص به خودش جواب داد.

— نه خاله. اگه مامان بذاره. پاپارو راضی کردم ولی مامان مانعه.

و با نگاهی قهرآمیز به مادرش نگاه کرد. خانم سعادت رو به خواهرش کرد و خانم فهیمی گفت :

— شما یه چیزی بگید خواهر. مگه می شه یک دختر جوون رو بدون

پشتیبان فرستاد اون سر دنیا؟

شهره میان حرف مادرش دوید و گفت :

— این حرفهارو به خاله نزنید. اون از شما روشنفکر تره که پارسارو فرستاده. خانم سعادت خندید.

— ولی خاله، تو با اون فرق می کنی. اون پسره تو دختر.

— خوب باشم. شما و مامان فکر می کنید هنوز پنجاه سال پیشه. توی این

نمونه دخترا با پسرا فرقی ندارند.
 در همین موقع خدمتکار با ظروف پذیرایی اضافه به آنها نزدیک شد و از همه پذیرایی کرد. شهره در حال برداشتن فنجان از سینی گفت :
 — خاله جان من روی حمایت شما حساب می‌کردم.
 — من چی بگم خاله. صلاح تورو پدر و مادرت بهتر می‌دونن.
 خانم فهیمی خندید و گفت :
 — قربون آدم چیز فهم.
 بعد از آن رو به شهره کرد و ادامه داد.
 — خوب دیگه. می‌گفتی هرچی خاله بگه. می‌بینی که خاله هم با ما هم‌عقیده‌س
 شهره با قهر اخم کرد و چیزی نگفت. رویا که کنار خانم نشسته بود آهسته پرسید :
 — اگه شما راحتید من تنهاتون بگذارم؟
 — نمی‌خوای کنارم باشی؟
 و نگاهی زیرچشمی به حرکات لوس شهره انداخت و آهسته ادامه داد.
 — در صورتی که خودت ناراحتی می‌تونی بری.
 رویا برای راحتی او تبسم کرد. خانم فهیمی که متوجه آهسته صحبت کردن آنها بود برای عوض کردن بحث از خواهرش پرسید.
 — از پارسا چه خبر خواهرجون؟
 — بی‌خبرش نیستم. گاهی تلفن می‌زنه. میگه حالش خوبه. اینطور که خودش میگه احتمالاً حدود یک‌سال دیگه باید اونجا بمونه.
 خانم فهیمی گفت :
 — فهیمی می‌گفت کاشکی زودتر تا قبل از اینکه پارسا بیاد فکری می‌کردیم و شهره رو می‌فرستادیم، اینطوری خیالمون راحت می‌شد.
 خانم با بی‌میلی آشکاری جواب داد.
 — ولی پارسا قصد موندن اونجارو نداره. تصمیمش اینه که به محض تموم

شدن کارش برگرده.

شهره خودش را وارد صحبت کرد :

— وای پارسا چه فکری می‌کنه که می‌خواد بهشت اونجارو بذاره و بیاد توی این خراب شده. من که اگر فرصتی پیش بیاد می‌رم و دیگه پشت سرم رو هم نگاه نمی‌کنم.

خانم سعادت لبخندی پرتمسخر به‌روی شهره زد و سپس از رویا پرسید :

— نظر تو چیه رویا جان؟

رویا که در برابر سؤال غیرمنتظرانه قرار گرفته بود، با دستپاچه‌گی جواب داد.

— من نظری ندارم.

شهره با صدای بلند خندید. با خنده‌اش اینطور نشان داد که دختری مثل رویا حتی نمی‌تواند در این زمینه فکر کند. خانم سعادت با ناراحتی نگاهی به‌شهره انداخت. شهره که پی به‌ناراحتی خاله‌اش برد خنده‌اش را قطع کرد. خانم با همان ناراحتی و چهره‌ی برافروخته به‌طرف رویا برگشت و دوباره سؤالش را تکرار کرد.

رویا فهمید که خانم انتظار یک جواب منطقی و دندان‌شکن را از او دارد. به‌تدریج خود را باز یافت، نگاه تحقیرآمیز شهره را با نگاه جسورانه جواب داد و مؤدبانه گفت :

— خوب از چشم هر کسی بهشت یه جایه بخصوصه. البته تا نگاه هر شخص به‌بهشت چه‌طور باشه که البته هر کس هم نظر خودش براش محترمه. خانم سعادت به شهره نظر کرد و لبخند زد. شهره هم که جواب مطابق میلش نشنیده بود، برای تغییر مسیر صحبت درخواست. در حالیکه به طرف گل‌های رز می‌رفت، گفت :

— من توی این فصل عاشق گل‌های رز شما هستم خاله. خیلی قشنگن.

خانم که حسایی از جواب رویا خرسند بود جواب داد :

— همینطوره عزیزم.

رویا بلند شد. بهتر می‌دید بیشتر از این آنجا نماند. از خانم اجازه گرفت و سپس به خانم فهمیدی گفت:

— از اینکه باهاتون آشنا شدم خوشحالم. من از خدمتتون مرخص می‌شم که راحت‌تر باشید.

با او دست داد. شهره به طرفشان آمد. رویا از او هم معذرت‌خواهی و خداحافظی کرد و به اتاقش پناه برد.

در کنار آنها بودن خصوصاً با اداهای جلف شهره برایش خوشایند نبود. تمام مدتی را که مهمانها بودند از اتاقش خارج نشد. خودش را مشغول مطالعه و گوش کردن به آهنگهای دلخواهش کرد.

نزدیک غروب بود که خدمتکار آمد و خبر داد که خانم در اتاق نشیمن منتظر اوست. خودش را مرتب کرد و از اتاقش بیرون رفت. خانم را تنها در اتاق نشیمن دید. چند ضربه به در باز زد و پرسید:

— اجازه می‌دید خانم؟

خانم برگشت و به او نگاه کرد و با دست اجازه‌ی ورود داد. رویا سلام کرد و کنارش نشست، خانم دستش را بلند کرد و دست او را خواست، با مهربانی جواب سلامش را داد و گفت:

— من از طرف شهره بابت رفتار زشتش ازت معذرت می‌خوام.

رویا دست چروکیده پیرزن را بوسید و پاسخ داد:

— نه خواهش می‌کنم اینطوری صحبت نکنید. من که فکر نمی‌کنم اتفاقی افتاده باشه.

خانم بعد از تازه کردن نفسش گفت:

— حقیقت اینه که شهره دختر لوسیه. شاید هم نمی‌خواد بدجنس باشه ولی خوب، اینطوری تربیت شده و بعضی مواقع اطرافیانش رو می‌رنجونه. این از خوبییه تو! که به دل نگرفتی.

رویا با لبخند جواب داد:

— آخه چیز مهمی نبود که شما خودتون رو ناراحت کردین.

خانم در جواب لبخند رویا تبسم کرد و گفت :

— مطمئن باشم؟

— مطمئن باشید.

رویا شروع به پوست گرفتن میوه کرد. خانم گفت :

— می‌دونی، من از شهره بدم نمی‌یاد. دختر خواهرمه، نمی‌خوام هم ازش طرفداری بیخود کنم، ولی دختر مهربونیه. وقتی پارسا و شهره کوچیک بودن، مرحوم پدر پارسا به شهره می‌گفت عروس گلم. حالا چند وقته که خواهرم لابه‌لای صحبت‌ها این قضیه رو پیش می‌کشه. می‌خواد ببینه نظر ما چیه. البته از نظر من هم مهم انتخاب پسرمه، امّا چیزی که هست پارسا هم زیاد موافق رفتارهای جلف شهره نیست.

رویا یکی‌یکی و با حوصله میوه‌های پوست گرفته را به‌دست او می‌داد و به‌حرفهایش گوش می‌داد. خانم از او پرسید :

— تو راجع به شهره چی فکر می‌کنی؟

رویا با اینکه انتظار این سؤال را نداشت ولی نیازی به‌جبهه گرفتن علیه شهره را نداشت. اول کمی سکوت کرد و سپس جواب داد :

— نظرتون رو درباره‌ی اینکه شهره خانم دختر مهربونیه قبول دارم. شاید هم بعضی رفتارهایش عمدی نباشه و مطمئناً بدجنس نیست. درباره‌ی آقای سعادت هم، من ایشون رو نمی‌شناسم و نمی‌دونم چه شخصیتی داره. لبخند زد و ادامه داد.

— اگه خدا بخواد و قسمتشون باشه، ممکنه مال هم باشن.

خانم حرف او را تأیید کرد. آن‌شب تا مدتی با هم تلویزیون تماشا کردند، صحبت کردند و در کنار هم شام خوردند. باز هم رویا به‌او کمک کرد و او را به‌اتاقش برد. داروهایش را داد. وقتی که خانم روی تختش دراز کشید و رویا برای کتاب خواندن کنارش نشست قبل از آن پرسید :

— امشب می‌خوام برای دوستم و عمه‌جون نامه بنویسم. اجازه می‌دید آدرس اینجارو براشون بنویسم؟

خانم متعجب به او نگاه کرد و گفت :

— البته که می‌تونم. این چه سؤالیه می‌پرسی ولی مگه توی اتاقت گوشی نداری؟

— چرا هست اما می‌دونید که حرفهای دو تا دوست صمیمی پشت تلفن تموم نمی‌شه. ممکنه گوشی بسوزه و ازش دود دربیا.

خانم از این شوخی او خندید و گفت :

— هر جور که راحتی عزیزم.

بعد از خوابیدن خانم، به اتاقش رفت و طی یک نامه‌ی مفصل همه‌چیز را برای پریسا شرح داد. با اینکه جلو شهره لو نداده بود برای پریسا اعتراف کرد که او هم شهره را جایی دیده ولی کجا نمی‌دانست. این فکری بود که بعد از ظهر او را مشغول کرده بود.

یک نامه‌ی کوتاه هم، برای عمه نوشت و از وضع و اوضاع آنجا او را مطمئن کرد، از خانم سعادت کلی برایش تعریف کرد و آدرس را برایش فرستاد. تا مدتی از شب را مشغول نامه نوشتن بود و بعد از آن مثل شب گذشته کمی در حیاط قدم زد و از هوای مطبوع بهاری استفاده کرد.

فردا صبح زود بعد از نماز، به قولش عمل کرد، قبل از اینکه زنگ اتاق خانم به صدا در آید به حیاط رفت و یک دسته کوچک و زیبا گل چید. بعد از انجام کارهای روزانه و بعد از اینکه ساعت ده شد و خانم خوابید رویا به قصد پست کردن نامه‌ها از منزل خارج شد. سر کوچه که رسید یک ماشین سفید و شیک از روبه‌رو وارد کوچه شد و جلو منزل همان مرد جوانی که دیروز رویا را تا کوچه‌ی بعدی همراهی کرده بود ایستاد. درب جلو کنار راننده باز شد و همان مرد جوان از ماشین بیرون آمد و در یک لحظه نگاهش روی رویا ثابت ماند. رویا مضطرب بر سرعت قدم‌هایش افزود و خیلی زود از خم کوچه پیچید. وقتی به خیابان رسید نفس حبس شده‌اش را بیرون داد و راحت شد. به حال خودش خندید تا به‌حالا که به‌این سن رسیده بود معنی مزاحم را نمی‌دانست همیشه یا با کسی بیرون می‌رفت و یا با ماشین رفت و آمد می‌کرد، به جسارت از دست

